

# دوستانِ پایان





- سرشناسه : نجم، مصطفی، ۱۳۶۳ -  
عنوان و نام پدیدآور : دوستداران پایان / مصطفی نجم.  
مشخصات نشر : قزوین: شمع آوید، ۱۴۰۳.  
مشخصات ظاهری : ۱۰۹ ص:؛ ۵/۱۴×۵/۲۱ س.م.  
شابک : 978-622-4828-00-2  
وضعیت فهرست : فیپا  
نویسی  
موضوع : داستان‌های فارسی -- قرن ۱۵  
Persian fiction -- 21st century  
داستان‌های روان‌شناختی  
Psychological fiction  
رده بندی کنگره : PIR۸۳۶۲  
رده بندی دیویی : ۸۱۴۳/۶۲  
شماره کتابشناسی ملی : ۹۶۷۳۸۸۲  
اطلاعات رکورد : فیپا  
کتابشناسی  
کد پیگیری : ۹۶۷۳۹۰۰

# دوستانِ پايان

دکتر مصطفی نجم



## دوستانارانِ پایان

پدیدآورنده: دکتر مصطفی نجم

چاپ: اول، ۱۴۰۳

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۴۸۲۸-۰۰-۲

قیمت: ۱۸۵۰۰۰ تومان

حروف چینی، صفحه آرای: انتشارات شمع آوید

طراح جلد: صنم پورکلباسی

چاپ و صحافی: پیشگام

شمارگان: ۵۰۰ جلد

انتشارات شمع آوید

کد نشر: ۱۶۰۱۹

تلفن: ۰۹۱۲۱۸۲۷۵۲۵ - مدیر مسئول: محسن ساکتی

ایمیل: [shameavid.pub@gmail.com](mailto:shameavid.pub@gmail.com)

سایت سفارش خرید و تهیه نسخه الکترونیکی:

<https://chaponashr.ir/shameavid>

فروشگاه فروش کتاب:

قزوین، میدان نخبگان، ضلع شرقی دانشگاه آزاد قزوین، شهر کتاب قزوین

insta: [Qazvin.bookcity](https://www.instagram.com/Qazvin.bookcity)

همه حقوق چاپ و نشر این کتاب برای انتشارات شمع آوید محفوظ است. تکثیر، انتشار و بازنویسی این اثر یا قسمتی از آن به هر شیوه از جمله فتوکپی، الکترونیکی، ضبط و ذخیره در سیستم‌های بازیابی و پخش بدون دریافت مجوز قبلی و کتبی از ناشر ممنوع است. این اثر تحت حمایت «قانون حمایت از حقوق مؤلفان، مصنفان و هنرمندان ایران» قرار دارد.

- فهرست -

۷	.....	صحنهٔ اول - دفتر کار
۱۳	.....	صحنهٔ دوم - قهوه‌خانه
۲۱	.....	صحنهٔ سوم - دادگاه
۳۱	.....	صحنهٔ چهارم - راهرو
۳۷	.....	صحنهٔ پنجم - خیابان
۴۳	.....	صحنهٔ ششم - ماشین
۴۹	.....	صحنهٔ هفتم - قبرستان
۵۵	.....	صحنهٔ هشتم - اتاق خواب
۶۱	.....	صحنهٔ نهم - قهوه‌خانه
۷۳	.....	صحنهٔ دهم - انباری
۸۱	.....	صحنهٔ یازدهم - قهوه‌خانه
۸۷	.....	صحنهٔ دوازدهم - آشپزخانه
۹۳	.....	صحنهٔ سیزدهم - قبرستان
۹۹	.....	صحنهٔ چهاردهم - ماهی‌فروشی
۱۰۵	.....	صحنهٔ پانزدهم - محاکمهٔ پایانی



صحنه اول - دفتر کار

مثل همیشه، گوشی‌اش را بی‌خیال نگاه می‌کند. پیامک آمده، ولی به نظر پیامکی عادی نیست؛ از طرف یک دوست یا یک شرکت تبلیغاتی نیست، شماره فرستنده یکی از سرشماره‌های کشوری است و می‌گوید برایش خطاریه یا احضاریه یا چیزی شبیه این آمده است. چیزی که مرد همیشه از آن بدش می‌آمده یا درواقع از آن می‌ترسیده است.

دمخ می‌شود، اما خیلی زود خودش را جمع‌وجور می‌کند. انگار در کسری از ثانیه خودش را متقاعد کرده که چیزی نیست، نباید نگران باشد. باز هم در مورد همان ملک اجاره‌ای سه سال قبل است و پرونده کش‌دار و اعصاب خردکن‌اش.

خودش را آرام می‌کند. ناسلامتی روان‌شناس است و حداقل می‌باید این‌یک کار را یاد گرفته باشد که در چنین موقعیت‌هایی چطور باید آرامش خودش را حفظ کند رویش بشود و بتواند راحت برای مردم و مراجعینش حرف بزند.

ماجرا همین‌جا برایش تمام می‌شود و سراغ ادامه کار می‌رود؛ اما خوب ما که می‌دانیم ماجرا تازه شروع شده است. عصر که از دفتر نونوار و شیکِ روان‌شناسی‌اش



بیرون می‌زند دوباره یاد پیامک می‌افتد. این بار عمیق‌تر مضطرب می‌شود. راستش بیرون دفتر دیگر نقاب روان‌شناسی را هم بر چهره ندارد که کمکش کند.

با خودش کلنجار می‌رود که تا خانه و پیداشدن فرصت مناسب صبر کند ولی نمی‌تواند بر فشاری وسواس‌گونه که آزارش می‌دهد غلبه کند. فشار می‌گوید که زودتر سامانه سنا را باز کند و احضاریه را بخواند. آخر در جلسات تراپی به دیگران بارهاوبارها گفته که باید با ترس‌هایشان روبرو شوند. این فکر باعث می‌شود که خودش را ملزم کند که همین حالا و پشت فرمان ماشین خاموشش وارد سامانه شود. ماشین سرد است و شانه‌هایش منقبض شده‌اند، او اما اهمیتی نمی‌دهد و می‌خواهد سریع‌تر به کار بعدی‌اش برسد. این اضطراب کوفتی زمان ولش نمی‌کند. درواقع سال‌هاست که ولش نکرده است؛ اضطرابی که هی نهیب می‌زند: بدو تا به کار بعدی برسی! بعدی! بعدی! بعدتر! اما چه کسی می‌داند این بعدها تا کی ادامه دارد؟

شوکه شدن مرد تماشایی است. یخ‌زدن و فریز شدنش، یکپه‌و خالی شدنش. شاید خودش هم نداند اما خوب ما که می‌دانیم مسیر سختی پیش رو دارد. هراسیده به

گوشی نگاه می‌کند، انگار از هرچه می‌ترسیده سرش آمده. این همان جمله‌ای است که پدر مرحومش بارها و بارها برایش تکرار می‌کرده و حالا او دارد به بدترین شکل، تجربه‌اش می‌کند. ماجرا و آنچه در سامانه نوشته شده از نظر قانون واضح و کاملاً روشن است؛ یک نفر خودکشی کرده و مرده و حالا ولی دم، از روان‌درمانگرش شکایت کرده! همین!

ولی برای مرد این قدرها هم ساده و واضح نیست. این کابوس تمام سال‌های کارش بوده و حالا، امروز دقیقاً وسط این کابوس است؛ درست در مرکز آن! در کوچه‌ای، زیر یک ساختمان بلند و بدترکیب در ماشین خاموشش، آن‌هم حالا که هوا خیلی سردتر از ده دقیقه قبل روی پوست فریز شده‌اش احساس می‌شود. مرد احساساتش را خیلی برون‌ریزی نمی‌کند. از بچگی همین‌طور بوده. ساکت و درون‌گرا، خلاف آن چیزی که این سال‌ها اطرافیان و آشنایان جدیدش در موردش فکر می‌کنند. خوشبختانه رهگذران کمی از کوچه عبور می‌کنند اما اگر هم کسی عبور کند و نگاهی به مرد پشت فرمان بیندازد چیزی از تلاطم درون او دستگیرش نمی‌شود.

مرد گیج شده است. راستش یک‌بار دیگر هم همین‌جور

شده بود. وقتی خبر ناگهانی مرگ مهدی، قدیمی‌ترین دوستش، را تو همین گوشی لعنتی‌اش، توی یک استوری اینستاگرامی دید، هم پشت فرمان بود و همین‌طور شوکه شده و خشکش زده بود. حالا بعد سال‌ها باز هم همان گیجی و گنگی و آشفتگی به سراغش آمده بود...



صحنهٔ دوم - قهوه‌خانه

خودش را به پاتوق سابقش رسانده. اینجا همه چیز سر جایش است. چه خوب که همه چیز تقریباً عین همان سال‌های قدیم سر جایش باقی مانده.

قهوه‌چی با حسی میان اشتیاق و خستگی رو به مرد می‌گوید: به‌به! ببین کی اومده! چطوری دکتر؟ کجاها بودی؟

مرد لبخند می‌زند: نوکرم! پیر شدی عمو!

قهوه‌چی: آره دیگه، همه پیر شدیم! خودتم پیر شدی!

قهوه‌چی بدون پرسیدن سؤال بیشتری سمت آشپزخانه‌اش می‌رود تا همان همیشگی قدیمی را آماده کند. اصلاً همین نپرسیدنش است که اینجا را برای مرد خاص می‌کند. خوشبختانه برعکس بیرون، قهوه‌خانه گرم است.

قهوه‌چی بی‌گفتن کلمه‌ای، قلیان را جلوی مرد روی زمین می‌گذارد و می‌گوید: لبی‌ات را آورده‌ای یا بیارم خدمتت؟

- بیار عمو. همه‌چی رو عین سابق نگاه داشته‌ای‌ها!

- قهوه‌خونه باید همین‌طور باشه دیگه. خودمم با همین

راحت‌ترم. یکی دو بار خواستم برم جای جدید یا یه بار یکی گفت بیا فرش‌ها را عوض کن، قبول نکردم. این جور بهتر نیست دکتر جان؟

- چرا!!! خیلی هم بهتره. اصلاً هر چی قدیمی‌اش خوبه.

البته مرد این جمله آخری را خیلی جدی و از روی اعتقاد نمی‌گوید. بیشتر برای خوشایند عمو می‌گوید تا مخالفت نکرده باشد و رضایتش از تغییر نکردن قهوه‌خانه را ابراز کرده باشد.

چند سالی شده که به قهوه‌خانه نیامده و عمو را ندیده بود؛ جایی که یک‌زمانی پاتوقشان بود و خیلی می‌آمدند. همان زمان‌ها بود که قهوه‌چی برایشان شد عمو. برای او، مهدی و باقی دوست‌ها، قهوه‌چی را خیلی بیشتر از عموهای خودشان می‌دیدند و بیشتر از عموهایشان با او حرف می‌زدند و از او حرف‌شنوی بیشتری داشتند تا از برادران پدرهایشان. بعد این سال‌ها دور بودن و ندیدن، دلش برای عمو تنگ‌شده است، اما این را درون خودش نگه می‌دارد و حرفی نمی‌زد. کاش اوضاع فرق می‌کرد و حوصله داشت و می‌نشست بعد این همه وقت درست‌وحسابی با عمو گپ می‌زد و از اتفاقات این سال‌ها می‌پرسید و می‌شنید. اما الآن شرایطش فرق می‌کند.